

## خاطرات دکتر سید محمود مرعشی از امام خمینی (۲)

### جلوگیری از دسیسه رژیم

یک بار نزد مرحوم والد و آیت‌الله میلانی گفتند، قانونی وجود دارد که اگر ثابت شود، حضرت امام مرجع تقلید است، دیگر نمی‌توانند ایشان را اعدام کنند. لذا مرحوم پدرم، مرحوم آیت‌الله میلانی، مرحوم آقا شیخ محمدتقی آملی و یکی دیگر از مراجع - که به رحمت خدا رفته‌اند - چهار نفری، مرجعیت حضرت امام را تأیید و اعلام کردند که ایشان از مراجع بزرگ عصر ما هستند و حالا من کپی آن دستخط را دارم و چاپ هم شده است. همین تأییدیه مرجعیت حضرت امام، موجب شد در تشکیلات رژیم سر و صدایی به وجود آید و عده‌ای از حقوقدانان در پی ترفندی بودند که کاری کنند حضرت امام از بین بروند، ولی با این وضعی که پیش آمد، توطئه‌شان ناکام ماند.

به هر حال، مقاومت و مبارزه چهار ماهه پیگیر علما و مراجع در تهران، باعث شد حتی تأثیر مبارزه آنان به خارج از کشور سرایت کند و رادیوهای بیگانه هم اوضاع کشور را بازگو کنند و مطبوعات دیگر کشورها در دنیا سر و صدا راه بیندازند.

پس از آن، روزی سحر نشسته بودیم و با مرحوم پدرم صبحانه می‌خوردیم که دو نفر از آقایان در زدند. یکی از کارکنان در را باز کرد و دیدیم هفت هشت کماندو با اسلحه و تفنگ‌های بزرگ، دست روی ماشه، وارد منزل شدند و پرسیدند: «آقای نجفی کیست؟» ما جواب دادیم: «ایشانند». گفتند: «بفرمایید برویم». من پرسیدم: «کجا؟» پاسخ دادند: «باید برویم قم». من گفتم: «به چه مناسبت؟» گفتند: «دستور است و باید به قم برویم». ماشین را جلوی منزل آورده بودند. من به آنان گفتم: «پدرم مریض است و باید دارو بخورد و من باید مراقب ایشان باشم. اگر ایشان را می‌برید، من هم باید باشم». لذا اجازه دادند من هم با همان ماشین همراه پدرم باشم. یک ماشین هم از پشت سر ما می‌آمد. یادم هست همان لحظه، پیش از اینکه سوار ماشین شویم، می‌خواستم به منزل آیت‌الله میلانی تلفن بزنم و ایشان را آگاه کنم که ممکن است ایشان را هم دستگیر کنند، اما متوجه شدم که تلفن‌ها را قطع کرده بودند و ما نمی‌توانستیم با جایی تماس بگیریم.

در راه مرحوم پدرم فرمودند: «ماشین را نگه دارند تا تجدید وضو کنم»، آنها گفتند: «ما دستور داریم توقف نکنیم و سریعاً به قم برویم.» به قم که رسیدیم، ما را داخل اتاق منزلی بردند و گفتند: «مأموریت ما تمام شده است.» پس از آن، به تهران تلفن کردیم و معلوم شد حضرت آیت‌الله میلانی و دیگر علما را به شهرهایشان بازگردانده‌اند. علما هرگز نمی‌خواستند برگردند. حتی حاضر بودند یک سال در تهران بمانند تا حضرت آیت‌الله خمینی آزاد شوند.

## استقبال مردم در قیطریه از حضرت امام

اشتیاق دیدار مردم از حضرت امام، به قدری بود که دولت را به وحشت انداخت. رژیم می‌ترسید این جمعیت در خیابان‌ها راه بیفتند و وضعیت خاصی پیش بیاید. به همین دلیل، راه را بر مردم بست و نمی‌گذاشت کسی در اطراف منزلی که حضرت امام در آنجا مستقر شده بودند، تردد کند.

## برپایی جشن و سرور

پس از آزادی حضرت امام، جشنی از طرف مردم و روحانیون برپا شد. از جمله شبی در مدرسه فیضیه جشنی برپا شد و مرحوم پدرم هم در آن شرکت کردند. در آن مجلس، مرحوم آقای حاج آقا حسن پسر آیت‌الله بروجردی، بنده و آقای ناطق نوری - که آن زمان طلبه جوانی بود و هنوز محاسنش در نیامده بود - و عده‌ای از طلبه‌های جوان نیز حضور داشتند و در و دیوار را آذین‌بندی کرده بودند. خاطریم هست که آیت‌الله خزعلی بالای منبر سخنرانی می‌کردند.

در این جشن بسیار بزرگ، مدرسه فیضیه مملو از جمعیت بود و جایی نمانده بود و جشن‌های بسیار دیگری در مساجد و تکیه‌های قم برپا شد. از جمله در میان شهید مطهری، در مسجد کوچکی به نام حاج‌نمازی جشنی بود که حضرت امام خودشان به آنجا تشریف آوردند. مرحوم حاج آقا مصطفی، مرحوم پدرم و عده‌ای طلبه هم حضور داشتند. بالای سر آقایان، روی قالی با پنبه نوشته بودند: «خمینی، عزیز زهرا خوش آمدید». حضرت امام همچنان در این روزها در بیت خودشان در یخچال قاضی ساکن بودند. سه روز تمام، مرحوم پدرم از صبح تا ظهر به بیت حضرت امام می‌رفتند و در کنار ایشان می‌نشستند. یکی از دوستانم از ایشان سؤال کرد: «شما یک بار حضرت امام را دیدید، کافی نیست؟» مرحوم پدرم فرمودند: «ما در این مقطع باید برویم و در کنار امام بنشینیم که دولت

بفهمد خواسته ایشان، خواسته همه روحانیت و مسلمانان است. ایشان هرچه می‌گویند، ما هم می‌گوییم و ما پشتیبان ایشان هستیم. سه چهار روز می‌روم و آنجا می‌نشینم تا مردم بدانند ما پشتیبان ایشان هستیم».

## دستگیری دوم حضرت امام

پس از اینکه حضرت امام را دستگیر کردند، سر و صدای زیادی از شهرها، روستاها و قصبات برخاست. مرحوم والد همان روز اعلامیه بسیار تندی صادر کردند و گفتند: «اگر یک قطره خون یا یک مو از سر برادر عزیز ما، حضرت آیت‌الله خمینی، کم شود و ایشان را صحیح و سالم به دست ما ندهند، ما هیچ‌گاه از اقدام به قیام باز نمی‌ایستیم تا ایشان را صحیح و سالم به ما بازگردانند».

چون چاپخانه‌ها می‌ترسیدند و معذور بودند، این اعلامیه را با دوستانم که ماشین‌های کپی داشتند، در حدود پنج شش هزار نسخه کپی کردیم. برای ارسال به تهران مشکل داشتیم. بالاخره از قن‌داق یک بچه شیرخواره استفاده کردیم و آنها را به تهران فرستادیم. آنها را در میدان بارفروشان و میدان شوش توزیع کردند. دو سه روز اول، از حضرت امام خبری نداشتیم تا اینکه بعداً متوجه شدیم ایشان را به ترکیه تبعید کرده‌اند.

در آن روزها برای اینکه مردم وحشت کنند و به خیابان‌ها نریزند، هواپیماهای جنگی روی شهر قم به مدت نیم‌ساعت، دیوارهای صوتی را می‌شکستند و آن‌قدر پایین می‌آمدند که فکر می‌کردیم آنها به ساختمان‌ها برخورد می‌کنند، چون مردم تا آن زمان این چیزها را ندیده بودند، عده‌ای وحشت کردند. هدف شاه این بود که لااقل مردم به خیابان‌ها نریزند.

## دستگیری حاج آقا مصطفی

وقتی حضرت امام تبعید شدند، مرحوم آیت‌الله حاج آقا مصطفی به بیوت عظام می‌رفتند و می‌خواستند در این باره چاره‌ای بیندیشند. به منزل پدرم هم آمدند، اتفاقاً در اتاق من نشسته بودیم. ایشان صحبت را شروع کردند و گفتند: «باید چه کار کنیم. ما نمی‌دانیم چه کار کنیم». همین‌طور نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که ناگهان صدایی از حیاط بیرونی به گوشمان رسید. من برخاستم، رفتم دیدم عده‌ای کماندو و پنجاه شصت نفر مسلح، بدون اینکه یاالله بگویند یا در بزنند، از پله‌ها وارد اندرون شده‌اند و وسط حیاط عربده می‌کشند که: «پسر خمینی کجاست!؟» مرحوم حاج آقا مصطفی برخاست و من پریدم و گفتم: «شما با چه کسی کار دارید؟» جواب دادند: «پسر خمینی!»

می‌گفتند در همین اتاقی که شما هستید. با چکمه وارد اتاق شدند و از روی کتاب‌ها گذشتند و دست حاج‌آقا مصطفی را گرفتند. مرحوم پدرم جلو دویدند و گفتند: «میهمان عزیز من است. حق ندارید کسی را که در منزل من است، دستگیر کنید. اگر مرا می‌خواهید دستگیر کنید، بکنید، اما اجازه نمی‌دهم میهمانم را دستگیر کنید.» دو دستی به سینه پدرم فشار آوردند و ایشان روی کتاب‌ها افتادند.

سپس مرحوم حاج‌آقا مصطفی را گرفتند و پدرم دو باره مانع شدند و مجدداً مأموران یک لگد به ایشان زدند و ایشان روی پله‌ها افتادند. من هم به دنبال حاج‌آقا مصطفی دویدم و آنان تفنگ را به طرفم گرفتند و گفتند: «اگر تکان بخورید، می‌زنیم». بالاخره ایشان را از منزل خارج کردند و بردند.

پس از آن، از مستخدم خانه پرسیدم: «مگر در حیاط بسته نبود! چگونه وارد حیاط شدند؟» جواب داد: «در زدند و ما باز نکردیم. از دیوار پریدند و وارد شدند. بلافاصله تفنگ را رو به من گرفتند و پرسیدند پسر خمینی کجاست؟ ما گفتیم در اندرونی هستند.»

حاج‌آقا مصطفی را که بردند، پس از چند روز مطلع شدیم حضرت امام به ترکیه و شهر «بورسا» تبعید شده‌اند. بعضی از علما و مراجع، از جمله آیت‌الله آقاسیداحمد خوانساری، نمایندگانی را به ترکیه فرستادند تا از احوال حضرت امام جویا شوند و مرحوم پدرم هم به من فرمودند که بروم و از وضعیت ایشان خبری بگیرم، اما دولت با سفر ما به ترکیه موافقت نکرد، ولی سه چهار نفری از طرف علما و بزرگان خدمت ایشان رفتند. پدرم هم نامه‌هایی برای حضرت امام نوشتند که اکنون جواب‌های حضرت امام به ایشان موجود است.

### **تبعید حضرت امام از ترکیه به عراق**

یک روز من به ساوه رفته بودم و در منزل یکی از علما ناهار می‌خوردیم که پدرم تلفن زد. ایشان فرمودند: «امروز حضرت آیت‌الله خمینی را از ترکیه به عراق بردند، شما زود بیا قم که برنامه داریم». من بلافاصله حرکت کردم و به قم آمدم. ایشان فرمودند: «برو عراق.» پرسیدم: «آقا چطوری؟!» جواب دادند: «از مرز مجاز که اجازه نمی‌دهند، از طریق غیرمجاز برو.» بنده همان لحظه به طرف خرمشهر حرکت کردم. به منزل آقای سلمان خاقانی -رحمة‌الله‌علیه- رفتم. در ضمن نامه‌های مفصلی از مرحوم پدرم داشتم. آقای شیخ سلمان خاقانی، نیمه‌شب امکانات حرکت ما را به بصره فراهم کردند. نصف شب از نخل‌ها گذشتیم. در تاریکی با یکی دو نفر از اعراب همراه

بودیم تا اینکه اول صبح به بصره رسیدیم. در شهر بصره به وسیله اتوبوس با یکی از همان عرب‌ها به سوی بغداد حرکت کردیم. شب بود که به بغداد رسیدیم. بلافاصله به زیارت کاظمین رفتیم. در حرم به یکی دو نفر ایرانی برخوردیم و گفتیم: «شنیدم حضرت آیت‌الله خمینی را از ترکیه به اینجا آورده‌اند، شما اطلاع دارید کجا هستند؟» گفتند: «بله، پریروز ایشان به اینجا آمدند و از اینجا یکسره به کربلا مشرف شدند».

بنده بلافاصله سوار ماشین شدم و به کربلا رفتم. پیش از زیارت، پرسان‌پرسان به بیت حضرت امام رفتم. به جز ایشان و حاج‌آقا مصطفی، دو نفر اهل علم هم نشسته بودند. حضرت امام تا نگاهشان به من افتاد، اولین سئوالی که کردند، فرمودند: «گذرنامه داشتید آمدید؟» به ایشان عرض کردم: «نخیر آقا، ما قاچاقی آمدیم». فرمودند: «در راه مشکلی برایتان پیش نیامد؟» عرض کردم نخیر. خیلی خوشحال شدند که نامه مرحوم پدرم را به ایشان رساندم. حضرت امام مشغول خواندن شدند. ایشان نامه را خواندند و فرمودند: «تا روزی که اینجا هستید، پیش ما باشید». عرض کردم بسیار خوب. سپس وضو گرفتم و اجازه خواستم و به حرم مشرف شدم و بازگشتم.

پس از چهار روز حضرت امام قصد داشتند به نجف اشرف مشرف شوند. در ماشین ایشان، مرحوم حاج‌آقا مصطفی نشسته بودند و بنده و تعدادی دیگر در ماشین عقبی بودیم. در بین راه کربلا و نجف، در «خانه شور» جمعیت زیادی از مردم نجف و طلاب حوزه علمیه نجف، به استقبال حضرت امام آمده بودند. ایشان از ماشین پیاده شدند. بیابان از روحانیون و مردم موج می‌زد. پس از رسیدن به نجف، حضرت امام در منزل کوچکی که به حاج‌آقا نصرالله خلخالی، نماینده‌شان در نجف، تعلق داشت اقامت گزیدند. تا آخر سال در آن خانه ماندند. بنده هم حدود یک ماه در خدمتشان بودم. در این مدت، به جز حاج‌آقا مصطفی، کسی از اعضای خانواده‌شان نزد حضرت امام نبود. حتی حاج‌احمد آقا هم نیامده بود. سه نفری در آنجا زندگی می‌کردیم. شب‌ها حضرت امام یک طرف می‌خوابیدند و من و حاج‌آقا مصطفی هم طرف دیگر.

خاطرات خوبی از آن ایام دارم. غذاها ساده بود و گاهی شب‌ها آبگوشت می‌خوردیم. حضرت امام سعی می‌کردند که به من خوش بگذرد. یادم هست یک بار خورش درست کرده بودند و مقدار کمی گوشت داشت. این گوشت را در بشقاب حضرت امام گذاشته بودند و ایشان با قاشق برداشتند و در بشقاب من گذاشتند. عرض کردم: «آقا شما میل کنید!» فرمودند: «خیر، شما جوان هستید، از این به بعد بدن ما نیاز به گوشت ندارد.»

حضرت امام دیدارهایی با حضرات علما، از جمله حضرت آیت‌الله حکیم، مرحوم آیت‌الله خوئی، مرحوم شاهرودی و دیگر بزرگان داشتند. بنده در اغلب این ملاقات‌ها حضور داشتم. در این مدت، رفتارشان به گونه‌ای بود که ما هر روز بیشتر شیفته‌شان می‌شدیم. زمان بازگشت من فرا رسید و باید اجازه می‌گرفتم تا برگردم. حضرت امام چند نامه به من دادند و گفتند: «چون من هرچه تلگراف زد، به ایران نرسید.» در ضمن فرمودند: «اگر خطر دارد نامه‌ها را نبرید». به ایشان عرض کردم من نامه‌ها را می‌برم. یکی از بهترین نامه‌هایی که ایشان در پاسخ والد ما نوشتند، اکنون جزو اسناد است. نامه بسیار خوبی است. در این نامه وظیفه و تکلیف فضلا، طلاب و علما را در آن مقطع معین کرده بودند. تعدادی نامه‌های دیگر بود که باید به بیتشان می‌دادم. بالاخره اجازه گرفتم و حرکت کردم.

### بازگشت به ایران

از راه غیرمجاز به ایران آمدم. فکر کرده بودم اگر در خرمشهر سوار قطار شوم -چون شنیده بودند من به عراق رفته‌ام- ممکن بود در ایستگاه راه‌آهن مرا دستگیر کنند. لذا از نجف به بصره رفتم. در آنجا مرحوم آقای شیخ مسعود خلخالی مرا به فرد عربی معرفی کرد که نزد او بروم و ترتیب بازگشت مرا از راه غیرمجاز به خرمشهر بدهد. او شبانه، از همان راهی که آمده بودیم، مرا از مرزهای شلمچه و از داخل نخل‌ها، پس از طی پنج شش کیلومتر به خرمشهر آورد و به منزل آقای شیخ سلمان خاقانی رفتیم. ایشان بسیار خوشحال شد و پیشنهاد کرد که از خرمشهر با قطار بروم. با ماشین به اهواز بروم و از آنجا با قطار به اراک و سپس از اراک با ماشین به قم بازگردم، چون در ایستگاه راه‌آهن، مأموران ساواک منتظر من بودند. من هم همین کار را کردم و از آنجایی که خدا می‌خواست، در اراک پیاده شدم و از آنجا به قم رفتم. بلافاصله نامه‌های مربوط به بیت حضرت امام را به آنان دادم و نامه مرحوم پدرم را هم به ایشان دادم.

### دستگیری بنده

پس از رسیدنم، از ساواک به خانه تلفن کردند و مرا خواستند و گفتند که باید به ساواک بروم. من از رفتن ابا کردم، ولی آمدند و مرا دستگیری کردند و همان روز به تهران بردند. آن زمان، رئیس سازمان امنیت تهران، تیمسار مقدم بود. مرا به خانه‌ای واقع در خیابان شریعتی، نزدیک ساختمان بهداری بردند. در یک اتاق تنها محبوس بودم. پس از چهار ساعت مرا صدا کردند و به اتاق تیمسار مقدم بردند. وی گفت: «من سرتیپ مقدم هستم، از شما

چند سؤال دارم. شما باید صادقانه به من پاسخ بدهید.» گفتم: «ان شاء الله ما دروغ نمی‌گوییم، سؤالتان را مطرح کنید.» گفتم: «چرا شما به عراق رفتید؟» پاسخ دادم: «برای دیدار با آیت‌الله خمینی.» پرسید: «شما مجاز بودید که رفتید یا غیرمجاز؟» پاسخ دادم: «غیرمجاز.» می‌دانستم اگر بگویم مجاز، می‌پرسد با چه وسیله‌ای رفتید؟ گذرنامه‌تان کجاست؟- پرسید: «چرا گذرنامه نگرفتید؟» جواب دادم: «شما نمی‌دادید.» سؤال کرد: «پس چرا رفتید؟» پاسخ دادم: «امر پدرم بود و امر پدر برای من واجب است. ایشان به من فرمودند که شما از آن طریق بروید.» پرسید: «در این مدت، آنجا چه کردید؟ و با خمینی چه کار داشتید؟» گفتم: «نامه‌ای در بسته بود که به ایشان دادم.» پرسید: «نامه‌ای آوردید؟» پاسخ دادم: «جوابی برای پدرم آوردم که درش بسته بود و نمی‌دانم چه بود.» سپس گفت: «مملکت آشوب است و چنین و چنان است. شما آشوب را بیشتر می‌کنید. این ارتباطات، باعث می‌شود که کشور وضع خاصی پیدا کند. الان این مملکت آرام است...» گفتم: «والله! من جوان هستم و این حرف‌ها را نمی‌دانم. من تابع پدرم هستم و هیچ کاری از دست من ساخته نیست.» گفتم: «اگر شما صادقانه با من حرف بزنید، مجبوریم شما را در سلول انفرادی حبس کنیم.»

### **امام و آقایان: اشراقی، سید محمود مرعشی و حاج احمد خمینی**

گفتمی است در آن زمان، مرحوم آیت‌الله آملی، مرحوم آیت‌الله خوانساری و بعضی از آقایان دیگر برای آزاد کردن من، تلاش کردند. پس از چند ساعت، شب مرا مرخص کردند. به قم آمدم و از بقیه مسائل مطلع شدم. البته برای من جالب بود که اولین کسی بودم که از ایران برای زیارت حضرت امام به نجف رفتم و باز اولین کسی بودم که همراه آقای اشراقی - داماد حضرت امام - پیش از اینکه حضرت امام به نوفل‌لوشاتو بروند، از ایران برای ملاقات ایشان به پاریس رفتم. همچنین اولین فردی بودم که در پاریس خدمت حضرت امام رسیدم و مدت چند روز در پاریس، در محضرشان بودم و باز نامه‌ای از پدرم برای حضرت امام بردم و پاسخ آن را گرفتم که در حال حاضر آن را داریم.

### **مانند یک پدر دلسوز**

یک خاطره بسیار جالب از اقامتم در پاریس دارم که هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی از آن منزل در پاریس، همراه حضرت امام به نوفل‌لوشاتو منتقل شدیم، در آنجا همسر امام هنوز نیامده بودند. ایشان، آقای سیداحمد، بنده و آقای اشراقی بودیم. در طبقه دوم اتاقی بود که حضرت امام در آنجا استراحت می‌کردند. بنده، آقای اشراقی و

حاج احمد آقا در جنب اتاق ایشان استراحت می کردیم. من اصلاً متوجه نمی شدم که حضرت امام، چه زمانی برای عبادت و تهجد بیدار می شوند. با اینکه طوری بیدار می شدند و حرکت می کردند که ما از خواب بیدار نشویم، ولی یک شب سرد شده بود و رواندازی نداشتم که رویم بیندازم. آن روزها واقعاً زندگی طلبگی داشتیم. پنجره هم باز بود و شمعی روی من بود. در همین حال که سرد شده بود، حضرت امام که از کنار ما می گذشتند، فهمیدند که من سرد شده است. می خواستند آهسته پنجره را ببندند. من خواستم برخیزم و بگویم آقا خودم می بندم، فکر کردم شاید ناراحت شوند. دیدم سعی می کنند پنجره را ببندند، ولی بسته نمی شد. به هر وضعیتی که بود، پنجره را بستند. من دیگر تاب نیاوردم و برخاستم و دستشان را بوسیدم و آهسته به ایشان گفتم: «آقا شما این پنجره را بستید!؟» فرمودند: «مگر شما بیدارید؟» به ایشان عرض کردم: «بله.» فرمودند: «من دیدم سرد است، شما سرما می خورید.» به هر حال، ایشان به من بسیار عنایت داشتند.

پس از شهادت حاج آقا مصطفی، هروقت مرا می دیدند، آن خاطرات برایشان تداعی می شد. یادم هست من پیش از شهادت ایشان، یک سفر دیگر به عراق رفتم و یک ماه در منزل حاج آقا مصطفی ماندم. پس از شهادت ایشان، من یک سفر دیگر مشرف شدم که به منزل یکی از دوستانم رفتم. یک روز هم حضرت امام بنده را نهار دعوت کردند و حاج احمد آقا هم بودند که از من درباره وضعیت ایران سؤال می کردند. به هر حال، حضرت امام نسبت به بنده بسیار عنایت داشتند و من هرگز فراموش نمی کنم. مرحوم پدرم بسیار از روحيات عجیب و خصوصیات اخلاقی ایشان تعریف می کردند. من کمتر کسی را دیدم که این گونه جامع جمیع صفات باشند. خداوند روح بزرگوار ایشان را با اجداد طاهرینش محشور فرماید. به هر صورت، برای من از دست دادن ایشان، کمتر از، از دست دادن پدرم نبود.

## آزادی حاج آقا مصطفی

وقتی حاج آقا مصطفی، پس از دستگیری اول آزاد شدند، همزمان با درس مرحوم پدرم بود. همیشه در این ده بیست سال، مرحوم پدرم بالای سر حضرت معصومه (س) درس می گفتند، چون آن زمان قرار بود تغییراتی در مسجد بالای صحن داده شود، درس پدرم در مسجد موزه تشکیل می شد. وقتی مرحوم پدرم خبر آزادی حاج آقا مصطفی را شنیدند، از شوق و شمع زیاد، آغاز درس، آزادی ایشان را اعلام کردند. جالب اینکه خود مرحوم حاج آقا مصطفی، همان روز که آزاد شدند آمدند و پای منبر والد ما نشستند و ایشان از منبر برخاستند و مرحوم حاج آقا مصطفی را در آغوش گرفتند و بوسیدند. تمام حاضران هم از جا برخاستند و شادی و شمع زایدالوصفی



بر آن مجلس حاکم شده بود. مرحوم پدرم فرمودند: «الحمد لله! چشم ما روشن شد به وجود حاج آقا مصطفی، که از زندان آزاد شدند.»

مرحوم حاج آقا مصطفی توجه زیادی به والد ما داشتند. حدود ده یازده نامه از ایشان داریم که به والد ما نوشته‌اند و شاید سی چهل نامه هم از حضرت امام به پدرم داریم. مرحوم والد ما هم نامه‌های زیادی به حضرت امام نوشته‌اند. نامه‌ها بسیار جالب و تاریخی‌اند. من این نامه‌ها را نگه داشته‌ام، چون سندیت دارند.

• منبع: مشرق